

عاشقانه اشتباه کردم

رویا قاسمی

تهران - ۱۳۹۸

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

سرشناسه	قاسمی، رویا
عنوان و نام پدیدآور	: عاشقانه اشتباه کردم / رویا قاسمی .
مشخصات نشر	: تهران: نشر علی، ۱۳۹۷.
مشخصات ظاهری	: ۷۰۰ ص.
شابک	: 978 - 964 - 193 - 399 - 1
وضعیت فهرست نویسی	: فیپا.
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: PIR ۱۳۹۷
رده‌بندی دیویی	: ۸۴۳/۶۲:
شماره کتابشناسی ملی	: ۵۵۰۳۶۹۵

نشر علی: انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر غربی، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

عاشقانه اشتباه کردم

رویا قاسمی

چاپ اول: زمستان ۱۳۹۸

ویراستار: مرضیه کاوه

تیراژ: ۵۰۰ جلد

نمونه خوان: آریتا حسن نوری

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال

صحافی: تیرگان

حق چاپ محفوظ

ISBN 978-964-193-399-1

من نیکی هستم، بیست و هفت ساله فرزند ارشد یه خانواده‌ی پنج نفره‌ام.
بیخشید هفت نفره، مامان بزرگ و بابا بزرگم رو جا انداختم!
فوق لیسانس حسابداری دارم و از قضا چون من یکی از دانشجویان فرهیخته
بودم بلافاصله بعد از اخذ مدرک، از اونجا که کار مثل نقل و نبات برای من و
امثال من ریخته، او مدم و ر دل مامانم نشستم. البته به لطف یکی از دوستای
فاب مامان شهناز، یه کار نیمه وقت دارم! تاپیست یکی از کافی نت‌های محل
هستم.

پدرم کارمند بازنشسته‌ی بیمه‌ست و بعد از بازنشستگی به خاطر رسیدگی و
احساس مسولیت فراوونِ اداره‌ی کار و بیمه و سلامتی به شغل شریف
تاکسی رانی رو آورده! بابا احمد رضا، شصت سال رو پشت سر گذاشته و یه
جیگریه که دومی نداره.

مامان شهناز هم خونه داره پنجاه و سه سالشه، یه مامان گردالی و گوگولیه که
نظیر نداره! این روزها هم، سرگرم آماده سازی جهیزیه خواهر کوچیکم نرگس
هستش که تا چند روز دیگه قراره بره خونه‌ی بخت! از نظر مامان شهناز، نرگس
دختر خوش اقبالیه! چون علاوه بر اینکه تونست ده روز قبل از بیست سالگیش
شوهر کنه، تونست یه شوهر پولدار هم بکنه! آقا بهادر، داماد خانواده‌ی ما از یه
خانواده‌ی سرشناس و خوبه و هیچ وقت یادم نمی‌ره که مامان شهناز چطور
همون شب اول خواستگاری، با زبون بازی بی نظیرش کاری کرد که مراسم

۶ عاشقانه اشتباه کردم

بله برون و خواستگاری یکی شد! از اونجایی که خرید جهیزیه بسیار کمرشکنه، با شستشوی مغزی که مامان شهناز روی بابا پیاده کرد، چند ماه پیش خونهای که توش بزرگ شدیم و رهن کامل دادیم و به خونهای حاج بابا نقل مکان کردیم!

حاج بابا، مرد متدین و آروم و بی آزاریه که عاشق بچه هاشه بخصوص نادر! نادر داداش کوچیکمه و بیست و چهار سالشه سرباز هستش و قراره هر وقت برگرده با حنا نه نامزدش، برن سره خونیه زندگی شون!

هر چی حاج بابا خوب و آرومه مامان اختر، پر سروصداست و امان از وقتایی که واسه مامان شهناز مادرشوهر بازی درمی اره. البته مامان اختر با همه ی ما خوبه اما یه موقع هایی اون سلولی که مختص مادرشوهره است و سخت تو بدنش نفوذ کرده، دست به کار می شه و حسابی مامان رو می سوزونه! مامانم که تو این مواقع سکوت می کنه! البته خودش این وضعیت و خواست و گرنه که آقا بهادر گفت که اصلا نیازی نیست و به خودتون سخت نگیرید، اما کوا گوش شنوا؟

به قول قدیمی ها که دختر باید جهازگر باشه نه جهازبر!

من اگه شوهر کنم یه استکان هم نمی برم با خودم، مرد باید عرضه داشته باشه خودش اسباب یه زندگی تازه رو مهیا کنه.

خیلی خوبه، والا میان دختر آدم و که با خون دل بزرگ کردی می برن، تازه یه خروار خرج هم می ندازن تو دامن آدم. این رسم و رسومات غلط و باید برداشت اصلا!

مامان شهناز علاوه بر تمام مسولیت های سنگینی که داره یه مسولیت بزرگ هم داره این مسولیت بزرگ هم واکردن من از سرشونه! به روایتی من از سن ازدواجم گذشته و دارم به مرز سی سالگی نزدیک می شم و از نظر مامان هر چه زودتر باید یه فکری به حال و روز من کرد!

آدم های قدیمی هستند و همه ی پیشرفت یه دختر و تو شوهر کردنش می دونن، هر بارم بهش می گم آخه مادر من قربونت برم گذشت اون زمان که همه ی دخترا

رویا قاسمی ۷

تو خونهای باباشون ور دل ماماناشون بودن و منتظر شوهر! الان ازدواج کردن یه گزینه است که آدم می تونه انتخابش کنه می تونه هم نکنه! و هر بار بعد این حرف ها با ملاقه ی قدیمیش که سر جهازش بوده و جنسشم برنج بوده به خدمتم می رسه، بازوهای کیود شده ام هم شاهد.

الان هم یکی از رفیق های فابش که هر بار یه مورد به قول مامان شهناز، اکازیون و برای ازدواج برام جور می کنه، دوباره به خواهش مامان یه مورد اکازیون تر برام پیدا کرده و با تعریف هاش نه تنها مامان و که مامان اخترم به جونم انداخته که حتما برم آقای اکازیون و ببینم بلکه فرجی بشه! ناگفته نماند که موردهای اکازیون رفیق فاب مامان، شهلا جون؛ درست مثل خودش نابند!

جونم بگه براتون که مورد اکازیون از نظر شهلا جون، اکبر آقا رئیس کفتر بازهای محل هم می شه!

وقتی هم که من اکبر آقا کفتر باز و سکه ی یه پول کردم، شهلا جون هم رفت برامون تو قیافه که بشکنه این دست که نمک نداره!

حالا هم مامان، با یه عالم خواهش تمنا راضیش کرد و نقشه ی جدید و هم به کمک مامان اختر روی من پیاده کردند!

الانم دارم می رم به آدرسی که فرمودند تا مورد اکازیون و مورد بررسی قرار بدم! آقای اکازیون، از قضا تو یه کافی شاپ در ولیعصر، حضور دارند قرارمون ساعت پنج ونیم عصر بوده هوای مرداد ماه تهران در کنار آلودگی بسیار گرمه و من هم جانب احتیاط و رعایت کردم و اسپره ی مخصوص زیر بغلمو آوردم و قبل از ورود به کافی شاپ دو پیس ازش برای زدودن بوی مطبوع زیر بغلم، استفاده می کنم.

وارد کافی شاپ می شم و کدوم دختریه که تو این موارد هیجان زده نشه؟ شاید قراره با مرد زندگیم همین لحظه آشنا بشم! شال مشکی و روی سرم مرتب می کنم و خیلی بی اختیار موهای قرمز رنگمو زیرش پنهان می کنم!

۸ عاشقانه اشتباه کردم

به نظر خودم موهای قرمز به قول نادر نارنجیم، یکی از موارد مهم تو پایین آمدن اعتماد به نفسم! نگاهی به اطراف می‌کنم تعداد میزها کمه و راحت می‌شه تنها مردی که پشت به من تنها نشسته رو شناسایی کنم!

شونه‌هامو صاف می‌کنم و به سمت آقای اکازیون که مورد پیشنهادی شهلا جون هست، حرکت می‌کنم. از همینجا هم می‌شه فهمید که قد و قامت رعنائی داره با دیدن موهای تیره‌ای که از پشت بسته لبامو تو دهنم فرو می‌کشم مثل اینکه اینبار شهلا جون به جبران هر چی خزوخیلی که برام فرستاد، یه مورد واقعا اکازیون در نظر گرفته.

کنار میز مورد نظر که توقف می‌کنم، گویی اصلا متوجه حضورم نیست! غرق در فکر کنار چهره‌ای فوق العاده جذاب و کمی عصبی، با دسته‌ی ماگ قهوه‌ی دست نخورده‌اش بازی می‌کنه! صورتش کاملا با ریش‌های مرتبی پوشیده شده ابروهای پر و خوش حالتش به پایین انحنا دارند و یه مرد مگه می‌شه این همه مژه داشته باشه!

قربون کرمت خداجون؛ ما که دختریم این همه مژه نداریم.

تی شرت مشکی جذب و تنگش بازوهای پررگشو با سخاوت به نمایش گذاشته سینه‌ی عضلانی عریض و بزرگش و چهره‌ی مردنه‌اش کم‌کم ازم یه دختر بد می‌سازه! دارم دیدش می‌زنم؟!

با بلند کردن سرش و دیدن چشمای سیاه رنگی که در پس مژه‌های بی‌شمارش یکی از لعنتی‌ترین چشمایی هست که تا به حال دیدم، باید بگم که به فنا می‌رم! ابروهایش به نشانه‌ی تعجب بالا می‌رن و من جذاب ندیده هم کلید زبونم و با گشتن بسیار پیدا می‌کنم و قفل زبونمو باز می‌کنم.

—سلام!

سلام بلند و سریع و فکرکنم همه‌ی آدم‌های موجود در کافه شنیده باشند! من هر وقت هیجان زده بشم، با صدای بلند صحبت می‌کنم و باید بگم یکی از

رویا قاسمی ۹

بی‌خاصیت‌ترین ویژگی‌های من، همین مورده!

جواب سلامی در کار نیست، منم که دقیقا می‌دونم تا چند ثانیه‌ی دیگه اگر رو صندلی نشینم از شدت خوشحالی غش می‌کنم، خودم صندلی و می‌کشم عقب و می‌شینم.

هنوز انحنای ابروهایش بالای پیشونی بلند و مردونه‌اش قرار دارند و من بی‌تاب اینم که حرفی بزنه تا ببینم صداشم به قدر کافی جذاب هست یا خیر! سکوت، حاکم میدانه و من و آقای اکازیون، فقط به هم نگاه می‌کنیم اون متعجب و منم که مشخصه؛ محو رخسارشم!

فقط برام سواله که همچین مورد اکازیونی چطور تو لیسته شهلا خانوم بوده؟ کافیه فقط اشاره کنه تا دخترا براش بمی‌رن!

همچنان ساکتیم و رفته رفته به این باور می‌رسم آقای اکازیون لاله! و تنها دلیل حضورش تو لیست شهلا جون هم همینه؛ که تلفن همراهش زنگ می‌خوره! نگاهش روی من و گوشیشو که کنار فنجان قهوه‌اش قراره داره برمی‌داره!

آیفن داره؟! یعنی پولدارم هست؟!

— بگو!

جواب تلفنو که می‌ده من در راستای مردن قدم برمی‌دارم، صداش فوق‌العاده بم و گرفته ست و انگار که سرمای خفنی خورده! نمی‌دونم صداش واقعا جذابه یا چهره‌ی دخترکشش، به صداشم جذابیت بخشیده!

— به رحیمی بگو...

و بعد تماس و قطع می‌کنه. خوب خدا روشکر لال نیست آقای اکازیون اما هر چقدر جذابه به همون اندازه بی‌ادبه. دختر مردم با هزار امید و آرزو از اون سر شهر کوبیده او مده اینجا که راجع به آینده‌اش حرف بزنه! تحویل بگیر خوب... دستی روی ریش خوش فرمش می‌کشه و در پس انبوه مژگانش به من خیره می‌شه البته نگاه خیره‌اش روی کک مک‌های ریز و صورتی رنگه روی

گونه‌هامه!

به خشکی شانس...

به هوای اینکه این مورد پیشنهادی شهلا جونم مثل خودشه؛ هیچ تلاشی برای این دونه های همیشه با خودم، نکردم. آگه می دونستم که قراره با یه جنتلمن ملاقات کنم شیشه‌ی کرم پودرو لیس می زدم!

— چی می خوری؟!

وقتی مخاطبش قرار می گیرم، بعد سکوت طولانی بینمون؛ تلاش می کنم که خوب و موجه حرف بزنم؛ اما هیجان زیادم کار دستم می ده و با صدای بلندی می گم:

— یه لیوان آب!

حیف که جاش نیست وگرنه برای تنبیه کردن خودم هم که شده یکی می کوبیدم تو سرم.

هیچ عکس العملی به صدای بلندم نشون نمی ده نه می خنده نه اخم می کنه فقط گارسن و صدا می زنه و علاوه بر یه بطری آب، کیک و قهوه هم سفارش می ده. پس دست و دل‌بازم هستی؟!

شونه‌هاشو عقب تر می بره و گردنشو بالاتر می کشه، جونم جذابیت...

— حرف بزن!

وا! این چه مدلشه دیگه...

— چی بگم؟

این بار، خداروشکر آروم حرف می زنم.

— اسمت چیه؟

— نیکو

سری نکون می ده و چیززی زیر لبش زمزمه می کنه و من حس می کنم که اسم منو تکرار کرد!

— شما چی؟

— مرتضی!

رسا و محکم اسمشو می گه و این از اعتماد به نفس بالاش خبر می ده. با اومدن گارسن و گذاشتن سفارش‌ها سکوت تازه شکسته شده دوباره از سر گرفته می شه!

ظرف کیک خامه‌ای و نزدیک خودش می کشه و چنگال و تو خامه‌ی شکلاتی فرو می کنه کیک از وسط نصب می شه و از بینش شکلات خارج می شه واوو، چه منظره‌ی قشنگی!

— چند سالته؟

همین که راجع بهم کنجکاوه و خودمونی حرف می زنه، یعنی ازم خوشش اومده دیگه.

— بیست و شش سالمه، در واقع یه هفته پیش شدم بیست و هفت سال، شما چی؟

— سی و چهار!

اینبار من با دقت بیشتری نگاهش می کنم، سنش بهش می یاد! در واقع من از مردای پخته و بالای سی بیشتر خوشم می یاد تا جوجه‌های پایین سی و مامانی! آروم و فوق‌العاده زیبا شروع می کنه به خوردن کیک، منم تصمیم می گیرم که به هیجانم غلبه کنم و از خودم بگم بلکه بشه این بار به درجه‌ی رفیع متاهلان پیوندم!

— چند سالیه درسو تموم کردم، لیسانس حسابداری دارم، دختر بزرگ خانواده‌ام یه برادر و خواهر کوچیکتر از خودم دارم؛ پدرم کارمند بازنشسته‌ی اداره‌ی بیمه‌ست اما در حال حاضر رو تاکسی کار می کنه مادرم خونه داره و...

— بسه!

انگار یه کم کلافه شده، وا چش شد؟ بطری آب و برمی دارم چند تار از موهای

۱۲ عاشقانه اشتباه کردم

همیشه دست و پاگیرم از پشت گوشم سر می خوره و می ریزه رو گونه هام بطری و رها می کنم و موهامو دوباره می ندازم پشت گوشم.

خوشم نمی یاد اینطوری مستقیم زیر نگاهش!

قبل از این که دوباره بطری آب و بردارم دستش رو بطری می شینه لیوان خالی و پر از آب می کنه و لیوان و سمت می گیره.

لیوان و که می گیرم همه ی سعیم اینه که دستام حتی با نوک انگشتاش تماسی نداشته باشه، یه موقع پیش خودش فکر نکنه دختره از عمد داره خودشو بهم می ماله!

به مقدار ناچیز از آب تو لیوان می خورم و لبای کمی خشک شده ام با زبونم تر می کنم.

– نمی خواین از خودتون چیزی بگین؟

نگاهی زیر چشمی نصیبم می شه وا...!

حالا که یه خوش بر و رو، خورده به پستمون اعصاب درست درمون نداره!

والا هر چی سنگه واسه پای لانگه...

بازم تلاش می کنم. خدایا خودت می دونی که بی شوهری چقدر بیداد می کنه حالا که یکی پیدا شده که سرش به تنه اش می ارزه یه کوچولو تلاش کنم دیگه...

– شما... شما هدفتون از ازدواج چیه؟

ظرف کیک و می ده عقب حس می کنم داره خنده اش می گیره اما وانمی ده و کجای این سوال خنده داشت؟!

یه برگ دستمال از جا دستمالی برمی داره و دور لباشو پاک می کنه.

– مگه برای ازدواجم باید هدفی باشه؟!

ها؟!

چشمای درشتم، درشت تر از حد معمول می شه.

– متوجه منظورتون نمی شم.

رویا قاسمی ۱۳

– هدف تو از ازدواج چیه؟

از حرف های عجیب و غریبش سردر نمی یارم، اما سعی می کنم جوابی برایش داشته باشم.

– آدم وقتی به سنی می رسه که...

– به من جوابای فلسفی نده! آره همه ی آدم ها یه سری نیاز و غریزه دارند که فقط توسط جنس مخالفشون تامین می شه که بدون ازدواجم می شه این نیازها رو تامین کرد! آدم باید هدف بزرگتری داشته باشه که بخواد پا تو یه مسیری بذاره که برای، ثانیه به ثانیه ی کارهاش گذارش کامل تحویل یه جنس جیغ جیغو بده!

پوزخندی هم ضمیمه ی جملات گرانبهاش می کنه و من می مونم که باید چی بگم به آدمی که به من و امثال من می گه جنس!

– جنس؟ نگاهتون به من و امثال من چطوره واقعا؟ شما وقتی می خواین با مادرتون حرف بزنید یا بخواین چیزی و برایش توضیح بدین چه هدفی دارین؟ چه هدف بزرگی باعث می شه که بخواین به مادرتون چیزی و توضیح بدین یا به قول خودتون گزارش بدین؟

– چرا جنس شما هیچ وقت نمی فهمه که قرار نیست مادردوم ما باشن؟! آره من به مادرم ممکنه گزارشم بدم چون که عاشقشم! اما به جنس شما چرا باید توضیح بدم؟ تا دو بار دستتونو بگیریم فکر می کنید چه خبره!

پسره ی از خود راضی!

می خوام جواب بدم که اینبار گوشه من زنگ می خوره، نوکیا یازده دو صفرمو که جز نخستین ابداعات شرکت نوکیا بود از کیفم بیرون می یارم و با دیدن اسم مامان شهناز دکمه ی قرمز رنگو فشار می دم همیشه ی خدا وسط گفت و گوهای من و موردهای قشنگ قشنگه شهلا جون پارازیت می ندازه!

رشته ی کلام از دست آدم در می ره خوب...

– باید اون دخترایی و که می دارن هنوز دو روز نشده دستشون تو دست

۱۴ عاشقانه اشتباه کردم

پسرهای هم جنس شما بره رو...

دوباره مامان شهناز وسط نطقم زنگ می‌زنه و من دوباره تماسشو رد می‌کنم.

— زد کشت، تا که امروز زبونتون انقدر دراز نباشه!

دستشو محکم روی ریشش می‌کشه و چشمای خندونشو از من می‌دزده.

— یعنی تو جزشون نیستی؟

سوالش همزمان می‌شه با زنگ خوردن دوباره یازده دوصفرم!

اینبار جواب می‌دم.

— بله مامان!

کلافه‌امو مامان هم می‌فهمه.

— سلام، کجایی؟

صدامو تا پایین‌ترین حد ممکن پایین می‌یارم

— کافی شاپ!

— نیکی مادر، الان شهلا زنگ زده گفته مثل اینکه اسم کافی شاپ و اشتباهی

دادن! الان پسر زده که خیلی وقته منتظره اما تو نیومدی بعدم شهلا دید

خواهر پسر اسم کافی شاپ و اشتباهی پیامک کرده! برادر شوهر خواهره این

پسر کافی شاپ داره اینا هم همیشه ورد زبونشونه این دختره هم موقع تایپ

حواسش پرت شده...

چی؟ قلبم اگه الان از کار بیفته بهش حق می‌دم!

— مطمئنی مامان؟

— آره مادر الانم آدرس درست و برات پیامک می‌کنم از من خداحافظ...

آب دهنمو قورت می‌دم احساس می‌کنم همه‌ی صورتم سرخ شده. گوشه‌ی و سر

می‌دم تو جیب مانتوم و چند قلپ از لیوان آب می‌خورم و این پسرهای از خود

راضی من و گیر آورده بود؟!

واقعا نمی‌دونم الان باید چطور رفتار کنم و نیاکان شهلا جون و مورد های

رویا قاسمی ۱۵

اکازیونشو همراه با خواهر هاشون مورد عنایت و لطف فراوانم قرار می‌دم.

— ببینید آقای محترم، من یه توضیحی براتون بدم از اینجا بودم راستش شهلا

جون، دوست مامان شهناز و می‌گم، یه قرار ملاقات با پسر یکی از دوستاشو

برام ترتیب داد و بعد آدرس اینجا رو به ما داد! منم که وارد اینجا شدم فکر کردم

که شما مورد اکازیون...

پلکامو روی هم فشار می‌دم.

— ببخشید یعنی فکر کردم که شما همون آقای هستین که باهاش قرار داشتیم!

حس می‌کنم چهره‌اش بمب خنده شده! با تعریح آزار دهنده‌ای نگاه می‌کنه و

من انگشت اشاره‌امو سمتش می‌گیرم.

— اما کارتون خیلی زشت بوده که من و سرکار گذاشتین!

برای سومین بار محکم تر روی ریشش دست می‌کشه بدون کوچکترین پلک

زدنی به من سرخ شده از خجالت خنگ بازیم، نگاه می‌کنه.

— جواب سوالمو بده، انگشتت بگیر پایین!

تلفنم دوباره زنگ می‌خوره با اخم گوشه‌ی و از جیب مانتوم درمی‌یارم و با دیدن

اسم شهلا جون با عصبانیت خاموش می‌کنم گوشیه و روی میز می‌کوبم.

نه واقعا فکر کرده من از اونا شم مثل اینکه...

— نمی‌دونم وقتی او مدم سر میزتون و کنارتون نشستم چه فکری راجع به من

کردین، اما می‌بینید که همه‌اش سوتفاهم بوده و...

چند بار پشت هم پلکاشو به هم می‌کوبه و امیدوارم قصد طنز نداشته باشه!

حرف زدن با این پسرک از خودراضی وقت تلف کردنه! مرده شور اون مژه‌های پر

پیچ و تاب تو بیرن که اونطوری واسم پلک نزن!

— هر فکری که هر پسری می‌کنه وقتی یه دختر بیاد و بدون شناخت کنارش

بشینه!

عصبانی بلند می‌شم.

۱۶ عاشقانه اشتباه کردم

— حرف زدن با شما بی فایده‌ست به خودم بیشتر از این بی احترامی نمی‌کنم!
بعدم با عجله به سمت خروجی می‌رم و می‌خوام خارج بشم که یادم می‌یاد
کیفمو از عصبانیت فراموش کردم بردارم! با همون اخم‌ها برمی‌گردم و با دیدن
نگاه هنوز خندونش دندون قروچه‌ای می‌کنم زیر نگاه سنگینش کیفمو
برمی‌دارم و عقب‌گرد می‌کنم. از شدت عصبانیت یادم می‌ره در شیشه‌ای کشویی
هستش و تقریباً برای باز کردنش یه دور کشتی باهاش می‌گیرم و از تصور اینکه
داره تو این حالت تماشا می‌کنه می‌سوزم که در اخر گارسون خودشو
می‌رسونه و من کنار می‌رم. بعد که در و باز می‌کنه به خاطر خنگ بازییم به شدت
عصبانیت اضافه می‌شه همون لحظه که از کافه خارج می‌شم به عقب برمی‌گردم
و با دیدن آقای اکازیون که به من نگاه می‌کنه اخم‌هام شدیدتر می‌شه، برام کنار
لبخند خبیثانه‌ای، دستی هم تکون می‌ده مردک پروو...

به سرعت قدم‌های بلندم اضافه می‌کنم تا برای همیشه یه پسر جذاب و خفن و با
ادب دوهزاریش به فراموشی بسپارم!

هر چند راه من و تو جداست اما امیدوارم کوفت صاحب‌ت شی مژه قشنگ!
واقعا حوصله‌ی مترو با شلوغیشو ندارم به جهنم و ضرر تا کسی سوار می‌شم
توی تاکسی هم به پسر جوونی که پاهاشو به قدری از هم باز کرده که من به در
ماشین خودم و چسبوندم می‌تویم پسرک بدقواره پاهاشو جمع می‌کنه و
چشمکی هم بهم می‌زنه که دچار انزجار می‌شم. بیشتر از هجده سال نشون
نمی‌ده و از هجده ساله‌هامونم در امان نیستیم.

هوا تاریک می‌شه که می‌رسم به خونه. خونه‌ی آقاجون تو یکی از محله‌ی به
نسبت خوبه، حیاط نقلی و باصفایی داره و گل‌های قرمز شمعدونی توی
گلدون‌های سفید دور حوض، همیشه باعث سرمستی و نشاط می‌شن. درست
مثل همیشه خونه پر سروصداست کفشامو درمی‌یارم و وارد خونه می‌شم و
می‌بینم که نرگس دوباره با بمبول جدید دراورده.

رویا قاسمی ۱۷

— مامان جون، این همه خرید کردی اینم روش دیگه!
سلام بلندی می‌کنم و تا مامان و مامان اختر چشمشون به من بیفته انگار دشمن
خونیشونو دیدن!

— کجا موندی تو؟، هزار بار باهات تماس گرفتیم ما، دلمون هزار راه رفت...
مامان اختر برعکس مامان ریزه‌میزه‌ست و موهای بلند همیشه فرمز از حناشو
داره می‌بافه.

— موندم، زموئه عوض شده یا تو دختراتو بد تربیت کردی شهناز، این از
کوچیکه که هر روز یه خرج می‌ندازه گردنت اینم از بزرگه که معلوم نیست رفت
یه ساعت با پسره صحبت کنه یا شبم همونجا موندگار بشه!
نرگس بلند بلند می‌خنده من و مامان شهنازم می‌مونیم که به مامان اختر چی
بگیم! همیشه همین بوده و از زیون تند و تیزش هیچ‌کس در امان نبوده حتی آقا
جون و بابام.

— سلام عرض شد!

مامان ملاقه‌ای که سمت نرگس گرفته رو سمت من نشونه می‌گیره.

— سلام و د...

نچی می‌کنه.

— تا الان کجا بودی، شهلاکه می‌گفت نرفتی سر قرار با این پسره!
هر سه به دهنم چشم دوختن، منم نفسمو بیرون فوت می‌کنم. همون جا
می‌شینم و به پشتی تکیه می‌دم.

— من رفتم کافه‌ای که گفتین، اونجا یکی بود منم فکر کردم همون پسره‌ست
خلاصه یه ساعت اشتباهی با یکی دیگه حرف زدم تا شما زنگ زدی و بعدش یه
ساعت براش توضیح دادم که اشتباه شده!

اول از همه مامان اختر می‌خنده و دندون نیش با روکش تلاش، به خنده
می‌ندازتم.

۱۸ عاشقانه اشتباه کردم

نرگس و مامان هنوز ناباورن نرگس با عجله و به صورت چهار دست و پا می یاد کنارم.

— داری شوخی می کنی؟!

شالمو از روی موهام برمی دارم و دستی تو موهای وز شده ام می کشم.

— شوخی کجا بود خواهر، امروز روز بدبختی بود!

مامان تو تی شرت گشاد و دامن گل گلی نخیش که چاق تر از همیشه نشونش می ده به اتفاق ملاقه نزدیک تر می یاد.

— یعنی چی اشتباهی با یکی دیگه حرف زدی؟

دکمه های مانتو مو از هم باز می کنم.

— مامان تو رو خدا بس کن به قدر کافی امروز حرص خوردم به شهلا جون هم بگو دیگه از این خواب ها واسه من نیبئه!

مامان اختر بالاخره بافت بی عیب و نقصشو کامل می کنه و باکش قرمز رنگی که خیلی آشنا می زنه، ته بافت موهای حناییشو می بنده!

کیش منو کیش رفت؟!

— شهناز هر چقدر این نرگس ورپریده زرنگ و دست و پا داره به همون اندازه این دختر دست و پا چلفتیه!

بافت موهاشو پرت می کنه پشت گردنشو و رو می کنه به من.

— اشتباهیم رفتی، بالاخره یکی بود که باهاش حرف زدی! یه کم ناز و نوز می او مدی تموم می شد می رفت...

خدا یا مادر بزرگه من دارم یا دشمن؟!

مامان و نرگس می خندند و من مثل همیشه وقتی مامان می خنده و شکم بامزه و چند طبقه اش به تکون تکون می فته، نمی تونم خنده امو کنترل کنم!

مامان در حالی که هنوز می خنده به سمت آشپزخونه می ره.

— از دست شما دخترا من پیر شدم، این از تو که بخت اینطوری گره خورده؛ اینم

رویا قاسمی ۱۹

از اون که، تو این بی پولی می گه براش تخت سنتی هم بگیریم که یکی از اتاق هایی که اضافه مونده، مدل قدیمی دراره!

واقعا الان حوصله ی بحث با مامان و سر اینکه من بختم گره نخورده بلکه آدم مناسبی که بشه واسه یه زندگی روش حساب کرد برام پیدا نشده رو ندارم!

نرگس با خواهشی که مشخصه چیه نگام می کنه

— بابا رو راضی می کنی؟

— قیمتش چقدره؟

— دو تومن!

تا می خوام مخالفت کنم سریع می گه:

— یه مقدار خودم پس انداز دارم یه مقدارم که تو داری یه کمی هم مامان داره می مونه یه کم دیگه که بابا رو راضی کنی حل می شه!

مامان اختر چارقد آبی رنگشو روی سرش می ندازه طوری می بنده که فرقی که گرفته مشخص باشه قبل از این که من به این همه پرووی نرگس بتوپم حرف بارش می کنه.

— یه بارکی بیا فرش زیرپامونو هم بفروش خیال خودتو راحت کن دیگه! انقدر فشار به بچه ام نیار صبح تا شب تو خیابان ویلون و سیلون دنبال یه لقمه نونه! چی بگم بهت که از پوست و گوشت خودمی و دل ندارم جلوی اون مادرشوهر عفریته ات سرشکسته بشی! پول اون کوفت سنتی و من می دم بالا کادو تم حساب می کنم...

نرگس جیغی از شادی می کشه و چهار دست و پا می ره سمت مامان اختر تا می خواد ببوستش مامان اختر می زنه پس کله اشو من از دیدن این صحنه از شدت خنده ضعف می رم.

— مگر فلجی که اینطوری رو زمین می خزی؟ دو روز دیگه می خوای بری خونه شوهر، خجالت بکش!

۲۰ عاشقانه اشتباه کردم

نرگس بی تفاوت به کتکی که خورد مامان اختر و می بوسه و مامان احترام به خنده می افته و من عاشق اون دندون نیش طلاشم.

مامان برای شام آبگوشت بار گذاشته. به دستور مامان اختر سفره رو تو حیاط پهن کردیم.

این هوای گرم فقط آبگوشت مامان شهناز و تز مامان اختر و برای نشستن زیر درخت پرتقال کم داشت! مامان تاکید می کنه که توی تنگ دوغ، نعنای و پونه بریزم تا صدای مامان اختر درنیاد و کی جرات داره بهش بگه چربی خونتون بالاست و نباید آبگوشت بخورین!

بابا، سر سفره پیازایی که مامان پوست گرفته رو با چاقو قاچ می کنه نرگس ظرف سیر ترشی و کنار آقاجون می ذاره و من سبزی خوردن و برای مامان اختر بدون این مخلفات اصلاً آبگوشت از گلوشون پایین نمی ره! هر چند پشه ها بهمون حمله کردند اما خداییش یه عالمه صفا می کنیم و با خاطراتی که مامان اختر از جوونی هاشونو و آبگوشت هایی که بار می گذاشت و زیر همین درخت می خوردند، سفری هم به قدیم ها می کنیم.

بابا احمد رضام یه داداش داره به اسم امیر ابراهیم در واقع تنها عمویی که داریم و از وقتی که ازدواج کرده به خاطر مه لقا همسر مکرمه اش که دل خوشی از مامان اختر نداره رفت و آمدشون بسیار محدوده. درسته زیون مامان اختر تند و تیزه اما هیچ کس از گزندش در امان نیست اما زن عمو مه لقا حرف های مامان اختر به دل گرفته و عیدبه عید مثل یه مهمون می یاد و مثل یه مهمونم می ره. بماند که تو همون ساعت کوتاهی که اینجاست مامان اختر تا می تونه حرف بارش می کنه! عمو امیر ابراهیم، صاحب یه دختر و پسر و وضع مالی خوبی هم داره دخترش مرینا همسن نرگسه و پسرشم میثم از من یه سال کوچیکتره. درکل با ما خوبند و مشکلی با هم نداریم اما از وقتی که به اینجا نقل مکان کردیم رفت و آمدمون کات شده.

رویا قاسمی ۲۱

بعد از شستن ظرف ها، که با دستور دوباره ی مامان اختر همون دم حوض توسط من و نرگس شسته می شه، من که حسابی خوابم گرفته و برای فردا هم یه عالمه کار تایپ رو سرم ریخته. می رم که بخوابم هر چند مامان اختر غری می زنه و می گه هندونه ای که آقاجون از وانتی خریده اونم به شرط چاقو و توی حوض انداخته تنهایی نمی چسبه اما من کارمو بهونه می کنم و به اتاق مشترکم با نرگس می رم.

خونه ی آقاجون یه خونه ی قدیمی صدوپنجاه متریه که سه تا اتاق خواب داره و یه حال به نسبت بزرگ.

یه خواب که برای خودشونه یه اتاقم برای مامان و بابا و منم که عاشق شبایی هستم که نادر می یاد مرخصی و مامان اجازه ی حنا نه رو به هزار خواهش از آقا جواد پدرش می گیره که اینجا بمونه! اونوقت من و نرگس شوت می شیم تو پذیرایی و درست ساعت سه صبح یکی که جز مامان اختر کس دیگه ای نمی تونه باشه با عصا می کوبه به پهلو مون و برای خوندن نماز شب بیدارمون می کنه!

مامان اختر قامت می بنده و من و نرگسم کنارش البته چند باری نرگس سر سجده خوابش برد و مامان فخری چقدر اشک شوق ریخت که نرگس سجده اش حسینی هستش و من توفیقشو هنوز پیدا نکردم! زودتر از این که نرگس برسه و از شوق زیادش برای عروس شدن بگه خوابم می بره.

ساعت چهار صبح از خواب بیدار می شم و روی کامپیوتر قدیمیم کار و شروع می کنم با شنیدن صدای اذان از گلدسته ی مسجد سر کوچه، چشمامو با دستم ماساژ می دم. می رم که نماز و بخونم. البته من همیشه هم اول وقت نمازمو نمی خونم اما وقتی بیدار باشم و صدای اذان و هم بشنوم کوتاهی نمی کنم. یکی

۲۲ عاشقانه اشتباه کردم

از درس هایی که بابا احمد رضام، خیلی روش تاکید داشت نماز خوندن بوده روی هر سه تامون سر این قضیه سخت گیر بوده و واقعا ازش ممنونم! چون موقعی که کنار سجاده ام حس آرامش بی نظیری دارم که هیچ جای دنیا نمی یابمش.

بعد از این که سلام نمازمو می دم به سمت کیفم می رم تا پیامی که آقای حسینی برام داده بود و از اول بخونم و بینم ساعت دقیق تحویل برگه هایی که تایپ کردم کی هست، اما هر چی می گردم از گوشیم خبری نیست که نیست!

گوشی نرگسو و از زیر بالشش برمی دارم و آقا بهادر آیفون سون براش گرفته!

واقعا مامان اختر حق داره که می گه این نیم و جبی شیطونو هم درس می ده...

تماسی با خودم می گیرم تا ببینم صدای گوشیم از کجای اتاق بلند می شه نوکیا یازده دو صفر که داشته باشی دیگه نگران تموم شدن شارژتم نیستی!

شارژ نامحدود فقط با نوکیا یازده دو صفر...

چندین بار بوق می خوره و صدایی از هیچ جا بلند نمی شه و کم کم نگران می شم که نکنه گوشیمو ازم زده باشن! نه این که خیلی قیمتی نگرانم می شم...

خوبه حالا چهار تا شماره دارم که به دردم می خورد وقتی بی جواب می مونم تماس و قطع می کنم و فکر این که تو این بی پولی باید پول گوشی هم بدم افسرده ام می کنه.

خسیس بودن بد دردی، بد!

گوشیو می خوام بذارم دوباره زیر بالش که می ره رو و بیره. با دیدن شماره ی خودم با شک به اطرافم نگاه می کنم نکنه کسی دستم انداخته باشه؟

باگوشی از اتاق آروم و بی صدا خارج می شم و به حیاط می رم به امید این که یه آدم خوبه ای به پستم خورده و قراره پولی برای دادن گوشی جدیدی ندم. آیکن سبز رنگ و می زنم.

— الو.

رویا قاسمی ۲۳

صدایی نمی یاد و من دوباره تکرار می کنم.

— الو.

— شما تماس گرفته بودین با این شماره؟!!

صدای خش دار و سرما خورده ی آشنا که به گوشم می رسه احمقی نثار خودم می کنم و صحنه ای که چطور گوشیو روی میز کوبیدم و در آخر هم یادم رفت برش دارم جلوی چشمم می یاد.

دوباره هیجان زده می شم و نصفه شبی چنان بلند می گم که:

— بله من گرفتم!

که چند تایی گنجشک از تو درخت پرتغال بیرون می یان و می رن جایی که تا اطلاع ثانوی کسی مزاحم خوابشون نشه!

— امرتون؟!!

پسره ی پررو یه جور حرف می زنه که انگار من نصفه شبی زنگ زدم به تلفن همراه شخصیش و قصد مزاحمت دارم.

— من نیکی ام...

— نیکی؟!!

مثلا می خواد بگه من و به جا نیاورده؟

از این که مجبورم نصفه شبی یادآوری کنم که دیروز غروب با گنج بازیم چطور مایه ی تفریحش شدم تا شاید من و به جا بیاره، از خودم بدم می یاد.

— دیروز همو تو کافی شاپ ملاقات کردیم!

— کافی شاپ؟!!

واقعا داره مسخره ام می کنه؟

— بعله کافی شاپ، همون جایی که می رن می شینن قهوه می خورن کییک می خورن و با یکی هم اشتباهی دیدار می کنند!

خوب بالاخره فشاری که دیروز بهم وارد شده بود باید یه جور خودشو نشون

می داد دیگه...

صدای خفه‌ای تو گوشم می پیچید و بعد.

— بله الان به جا آوردمتون، امرتون؟

نخیر مثل این که راست راستی فکر کرده من با تلفن همراه شخصیش تماس گرفتم.

— آقای محترم، الان ساعت چهار و نیم صبحه و من هم با تلفن همراه شخصیتون تماس نگرفتم! گوشیم از قضا تو کافی شاپ جا مونده و مثل اینکه سر از کنار شما دراورده! چه امری می تونم داشته باشم من با تلفن خودم؟! بازم چند ثانیه‌ای سکوت و بعد.

— فعلا سرم شلوغ نیستم، از شهر خارج شدم برگشتم تماس بگیر و یادآوری کن!

و تق...

گوشیو قطع می‌کنه روم و من از این همه پررویی قطعاً می‌خوام که موهاشو براش چهل گیس ببافم، اونم باکش‌های رنگی رنگی، مثلاً زرد، صورتی، گلبهی، یاسی...

پسره‌ی متکبر!

همون طور که بی سروصدا وارد حیاط شدم بی سروصدا هم برمی‌گردم داخل و مامان اختر و که تو تاریکی کنار پنجره ایستاده شناسایی می‌کنم!

خدا خودش بخیر کنه؛ من می‌دونم تا مور و از ماست نکشه بیرون من و ول نمی‌کنه نصفه شبی...

— نصفه شبی رفتی زیر درخت، یواشکی باکی جیک جیک می‌کنی؟! دست شهناز درد نکنه با این دختر تربیت کردنش آب نمی‌دید و گرنه شناگر ماهری بودی...

حالا بیا و درستش کن.

پاورچین پاورچین جلوتر می‌رم و انگشتمو روی بینیم می‌ذاریم.

— هیس الان همه بیدار می‌شن!

اینبار به صورت پیچ‌پیچ حرف می‌زنه.

— بذار بیدار بشن ببینن دسته گلشون داره چه دسته گلی آب می‌ده...

— مامان اختر اصلاً اون طوری که فکر می‌کنی نیست!

— می‌خوای سر منو شیره بمالی دختر؟!

دستمو دور شونه‌اش می‌ذارم و با هم می‌شینیم.

— من غلط بکنم اختر مامان!

— پس نصفه شبی با چنا بازی گرفتته؟!

دستمو روی دهنم می‌ذارم تا صدای خنده‌ام بلند نشه.

— مامان اختر، دیشب گوشیمو تو کافی شاپ جا گذاشتم الان که واسه نماز

صبح بیدار شدم دیدم نیست گوشیم، تماس گرفتم دیدم دست همون پسریه که تو کافه اشتباه گرفتمش!

چشمای ریز و سیاه رنگش و باریک می‌کنه.

— حقا که خواهر همون ورپریده‌ای! از قصدی گوشیتو جا گذاشتی تا بلکه بتونی

پسر مردم و اغفال کنی؟! اونقدرها هم که فکر می‌کردم ساده نیستی پس!

بعدم بی‌صدا می‌خنده و برق طلایی دندونش و به نمایش می‌ذاره. مادر بزرگ انقده شیطون آخه...

— اع مامان اختر؛ این حرفا چیه که می‌زنی؟ بخدا هیچ عمدی در کار نبود...

— باشه باور کردم، بلند شم برم نمازمو بخونم تا قضا نشد تو هم از این به بعد تو

تاریکی خواستی بری تو حیاط یه شونه به اون موهاش بکش بعد برو، از بس قل هوالله خوندم و فوت کردم تا غیب شی و نشدی فکر کردم از کافراشونی!

من و موهامو زیر مشت کلمات کوبنده‌اش له می‌کنه و می‌ره که نماز بخونه!

نمردیم و اختر مامان، ما رو جز دارو دسته‌ی از ما بهتر و نم کرد...

روزهای گرم تابستون پشت هم سپری می‌شه چیزی تا عروسی نرگس نمونه، نادر هم همین روزها برمی‌گرده و دوباره خانواده قرار دور هم جمع بشیم.

به اصرار آقا بهادر عروسی تو باغ برگزار می‌شه و بهادر به دوام نمونه‌ست! با اصرار و خواهش و تقریباً التماس مامان و بابا رو راضی کرد تا خرج مهمونای ما رو هم که تعداد زیادی هم نیستن به عهده‌ی خودش بگیره و واسه روز عروسی هیچ نگرانی نداشته باشند و خیالشون راحت باشه!

بابا امیر رضام به سختی قبول کرد اما خرجی و که قرار شد برای گرفتن تالار و عروسی بده رو تقدیم نرگس کرد و این دختر از ازل خرشانس بود!

شوهر پولدار و بهترین خونه و جهیزیه و به حساب پر از پول! البته بعد از این که بابا پول رو ریخت به حساب نرگس مامان اختر هم از پرداخت اون دو میلیون که قرار بود برای تخت سنتی بده انصراف داد و گفت دیگه روش زیاد می‌شه!

این دو میلیون هم می‌دم بجهام به به زخمش بزنه. حقا که اختر مامانه! عصر آخرین روزهای مرداده و بازم بنا بر فرمایشات مامان اختر که این روزها سکان زندگی همگی و به دست گرفته داریم زیر درخت پرتغال هندونه‌ی قاچ شتری می‌خوریم.

بابا آقاجون و برده عیادت یکی از رفقای قدیمیش که عمل دریچه‌ی قلب انجام داده.

— مامان شما هم اون اوایل که با بابا ازدواج کردین با مامان اختر مشکل داشتین؟!

قبل از این که مامان بخواد جوابی به نرگس بده مامان اختر گیره‌ی روسریشو سفت‌تر می‌کنه و می‌گه:

— من که راضی نبودم، بابات بی‌رضایت من رفت مامانتو گرفت، منم راضی

نبودم دلم شکسته بود از سرتاپاش ایراد می‌گرفتم، پر بیراه هم نمی‌گفتم؛ به بار سرزده رفتم خونه‌اشون دیدم کل خونه رو دود گرفته غذاشو سوزونده بود یک ساعت فقط داشتم دیوار آشپزخونه رو براش می‌ساییدم تا اون دوده‌ها رو پاک کنم!

مامان شهنازم به من و نرگس که به سختی سعی می‌کنیم که نخندیم چشم غره می‌ره و رو به مامان اختر می‌کنه.

— وا مادر جون، اون روز که اصلا دیوار کثیف نشده بود شما خودت به سطل آب و کف درست کردی و افتادین به جون خونه زندگی من!

— یکی باید یادت می‌داد که یه زن باید چطور خونشو تمیز کنه مادرت خدایبامر که نبود و منم نبودم الان واسه خودت به این خانومی نمی‌شدی!

آخ اختر مامان آفرین که تونستی مامان و عصبی کنی

مامان جوابی نمی‌ده و هندونه‌ی نیمه خورده‌اشو تو سینی می‌ذاره. من و نرگس تو سکوت و مظلومیت ساختگی به خوردن هندونه‌امون می‌پردازیم تا ترکشای عصبانیت مامان به ما اصابت نکنه!

زنگ خونه به صدا درمیاد و نرگس برای از بین بردن جو پیش اوامده چادر مامان و برمی‌داره و سر می‌کنه.

— بابا اینا او مدن برم در و باز کنم مامان جون دو قاچ دیگه هم از این هندونه بز. می‌ره تا در و باز کنه و من به مامان اختر نگاه می‌کنم که با خونسردی کامل قاچ هندونه‌اشو می‌خوره و برای مامان هم پشت چشمی نازک می‌کنه.

سران مادرشوهر که می‌گن خودش شک ندارم.

با جیغی که نرگس می‌کشه از جامون می‌پریم و با دیدن ساک ارتشی که روی زمین افتاده و داداش سربازم که با لباس سربازی نرگس و تو بغلش کشیده منم جیغی می‌کشم و به سمتشون پرواز می‌کنم مامانم پشت سرم قریون صدقه کنان میاد و انشالله هیچ خانواده‌ای چشم انتظار سربازش نمونه.

۲۸ عاشقانه اشتباه کردم

با او مدن بابا و آقاجون این محفل خودمونی بسیار گرم و دلنشین می‌شه داداشمو دوره کردیم و گل می‌گیم و گل می‌شنفیم.

مامان شربت بهارنارنج و که نادر عاشقش درسته کرده و بدو بدو هم زنگ زده آقا جواد و خواهش که بذاره حنا امشب بیاد اینجا که نادر برگشته و دور هم باشیم! آقا جواد سوپری محله‌ی قدیمی‌مون هستش و همسرش فوت شده و یه دختر از دار دنیا داشت که تقدیم نادر ما کرد سخت گیره و حق هم داره اما به بابام ارادات خاصی داره و خیلی هم خوب لا چرخ نادرمون نمی‌ذاره.

بابا امیر رضا که از او مدن نادر خیلی سرحاله اعلام می‌کنه که شام و مهمون خودسیم و مکان هم می‌شه سفره خونه سنتی پاتوق همیشگی خانواده صبوری! چقدر هم که من و نرگس با دممون گردو می‌شکونیم که درست کردن شام از گردنمون خارج شده.

نادر یه تماس با حنا هم می‌گیره و می‌گه که سر راه برش می‌داریم! خداییش الان تو این ترافیک باید بریم اون سر شهر خانوم و برداریم و دوباره برگردیم این سر شهر؟!

چی بگم که حرف هم بزنم می‌شم خواهر شوهر...

نادر که گله می‌کنه که چرا این چند وقت گوشیم و جواب نمی‌دم دوباره حرص خوردنام شروع می‌شه، نادر و با این حرف که گوشیم خراب شد توجیح می‌کنم و پسره‌ی مزخرف گوشیمو نزنه به شارژ و گوشیم خاموش شده و کلا دیگه خبری از آقای اکازیون ندارم که ببینم خبرشو از خارج شهر آورده یا که نه؟!

امیدوارم گوشی آخرین سیستمم از حلقومش دربیاد! یه یازده دوصفر دیگه انداختم گردنم اونم تو این شرایطی که تنها خواهر عروس محسوب می‌شم و باید عروسی یه دونه خواهرم سنگ تموم بذارم دلم نمی‌یاد به بابا و مامان فشار بیارم علاوه بر نادر، مامان دست و دل‌بازیش گل کرد و به حنا هم گفت هیچی نخره که قراره نادر بیاد و دوتایی برن هر چی که دوست دارن بخرن! چه

رویا قاسمی ۲۹

می‌شه کرد مادری و دلش به کوچیک شدن یه دونه پسرش رضا نیست! نادر از همون کوچیکی علاقه‌ای به درس خوندن نداشت و دیپلمشو هم به خاطر ترس از بابا گرفت بعد اخذ مدرک دیپلم تو یه مبل سازی شاگردی کرد تا یه کم تونست پس انداز کنه هوس عاشقی زد به سرشو درگیر خرج‌های این چنینی شد بعدشم که رفت سربازی! الانم که اه نداره با ناله سودا کنه!

چی بگم که بازم اگه حرف بزنم می‌شم خواهر شوهر...

روی تخت سنتی کنار نرگس و مامان اختر به پشتی‌های ابری تکیه دادیم. نادر و حنا از وقتی که به هم رسیدن مدام دم‌گوش هم پیچ می‌کنند و هزارگانه‌ی مامان اختر با آه‌های عمیقی که می‌کشه و پشه بندش "جوانی کجایی" زمزمه می‌کنه. لبخندی هم برای آقاجون می‌زنه و ما رو به خنده می‌ندازه.

مامان شهناز که چادر مشکی رنگش، دور شونه‌هاش افتاده چشم‌های پی بابا احمد رضامه که مثل همیشه جورکش ما شده و رفته سفارشامونو بگه! اینجا جای چندان باکلاسی نیست اما کباباش معرکه‌ست و تونسته با غذاهای، خویش شهرتی برای خودش دست و پا کنه.

— نیکی، به نظرت سرویس خوابمو قرمز بگیرم خوبه؟

به خواهر کوچیکم نگاه می‌کنم که چشم‌هایش پر از برق زندگیه! نرگس برخلاف من که موهای نارنجی و چشم‌های قهوه‌ای روشن دارم، موهایش یه دست سیاه هستش و چشم‌های درشت و مشکیش فتوکپی برابر اصل مامانه! درکل یه ورژن دبگه از مامانه حالا از نوع ظریفش...

قد بلند و هیكل خوبی داره. اونقدری زیبایی داره که وقتی راه می‌ره هوش از سر آقا بهادر بپره!

اهل تیپ و قروفرم به اندازه‌ی کافی هست! نادر هم چهره‌اش شبیه نرگسه و من نه تنها شبیهشون نیستم که شبیه هیچ‌کس از خانواده نیستم یادمه تو دبیرستان یه

۳۰ عاشقانه اشتباه کردم

دوره افسردگی گرفته بودم و فکر می‌کردم که منو از پرورشگاهی جایی آوردن بعد هم که حالم رو به وخامت رفت کاشف به عمل اومد که من شبیه مادر خدایبامرزه آقاجونم نرگس خاتون!

من موندم اسمش و که به نرگس داد قیافه‌اشم می‌داد دیگه این همه کک و مک و واسه چی به من ارث داد؟!

— قرمز قشنگه اما به کم تند نیست؟ به نظرم یاسی یا آبی روشن انتخاب کنی هم قشنگتره هم آرامش بیشتری به محیط می‌ده.

— آرامش می‌خوایم چیکار؟ قرمز باشه هیچانش بیشتره!

جانم؟!

آروم می‌گم:

— هیجان چی؟

با چشم و ابرو حالیم می‌کنه که یعنی چی و من مثل همیشه از پررویی خواهر کوچکترم انگشت به دهن می‌مونم! حالا من واسه عادت ماهانه‌ام حتی اگه مامان هم بویی بیره سخته می‌کنم!

تا این حد من و خواهر هشت سال از خودم کوچکترم با هم تفاوت داریم.

صدای خنده‌ی بلند چند تا جوون که بلند می‌شه ناخوادگاه من و نرگس هر دو سر می‌چرخونیم و با دیدن چند تا پسر جوون که وارد رستوران می‌شن سریع نگاهمونو می‌گیریم اما من به سرعت نور دوباره سرمو می‌چرخونم و با دیدن چهره‌ی آشنایی که کسی جز آقای اکازیون نمی‌تونه باشه ابرویی بالا می‌ندازم. اصلا متوجه‌ی من نمی‌شه و همراه پسرایی که باهاشن می‌رن و درست روی تخت روبروی ما می‌شینن!

مثل بار قبل تیپ سیاه رنگی زده و موهاشم پشت سرش بسته از همه‌ی پسرایی هم که باهاشان خوش‌قد و بالاتر به نظر می‌رسه.

شیطونه می‌گه برم همین جا خرشو بچسبم و گوشیمو پس بگیرم.

رویا قاسمی ۳۱

با اومدن بابا نگاه مو از روبروم می‌گیرم، که متوجه می‌شم مامان شهناز با اخم نگاهم می‌کنه!

وا چیه؟!

بابا کنار آقاجون می‌شینه.

— عروس گلم چطوره، کم پیدایی بابا.

قبل از این که حنا به فرصتی برای جواب دادن پیدا کنه نرگس حسودیش بالا می‌زنه.

— خدا بده شانس، مردم چه عروس دوست هستنند...

مامان اختر هم کوتاهی نمی‌کنه.

— تا چشم حسودا دراد!

قه‌قه‌ی نادر و خنده‌ی بلند شده‌ی همه‌امون و نرگسی که زیر لب به چیزایی واسه خودش می‌گه.

حواس منم که مدیون باشه جز کانون گرم خانواده هیچ جای دیگه‌ای پرت باشه؛ مخصوصا به تخت روبرویی که به پسر مژه قشنگ که از قضا سنگینی نگاهش

روی منه! چرا من به کرم پودر روی این دونه‌ها نمالیدم؟!

مژه قشنگ به پسر جذاب و هر دختری دوست داره اگر برای چند ثانیه مرکز توجه‌ی این چشم‌ها قرار گرفت، مقبول واقع بشه!

یواشکی که به روبرم نگاه می‌کنم برق نگاهش نگاهمو شکار می‌کنه و حالا فکر نکنه که داشتم دیدش می‌زدم؟ من فقط گوشیمو می‌خوام!

آره جون خودت...

سفارش‌ها رو می‌یارن و من سعی می‌کنم که مثل همیشه رفتار کنم اصلا هم به خاطر این که ببینم اونم متوجه من شده یا نه نوشابه رو به جای لیوان توی ماست نریختم! به بارم نی و به جای دهنم تو سوراخ دماغم فرو کردم که نرگس دید و از خنده روی تخت داشت غش می‌کرد و با صدای بلند هم برای نادر که

۳۲ عاشقانه اشتباه کردم

اونور تخت نشسته بود تعریف کرد و در واقع واسه کل مشتری‌ها و هم‌بنطور پرسنل رستوران تعریف کرد! انگار من اولین نفری بودم که نی فرو رفت تو سوراخ دماغش...

این پسره کم ازم خنگ بازی دید؛ اینم اضافه شد!
به هوای شستن دست و روم از تخت بلند می‌شم.

— می‌رم سرویس زودی می‌یام

و با عجله می‌رم تا مامان نادر و دنبالم نفرستاد!

دست و رومو می‌شورم و سوراخ بینیمو که کمی هم سرخ شده بررسی می‌کنم صورت‌م خیلی سرخ شده.

دوباره مثنی آب به صورت‌م می‌زنم و در حالی که گوشه‌ی شالمو روی صورت‌م می‌کشم از سرویس خارج می‌شم شالو که پایین می‌ندازم با دیدنش وا می‌رم.

آقای اکازیون اینجا چیکار داره؟!

وانمود می‌کنه که من و ندیده و تکیه به یکی از درخت‌های صنوبر داده و سرش تو گوشیشه

واقعا من و ندیده؟! حضورش اینجا اتفاقیه؟

در هر صورت من گوشیمو می‌خوام!

باشه یازده دو صفر؛ بالاش پول دادم اونم پولی که با تایپ هزاران صفحه جمع کرده بودم!

از قسمتی که بابا اینا نشستن فاصله‌ی زیادی داریم و اصلا تو راس نگاهشون نیستیم پس به طرفش می‌رم.

— سلام!

حتی سرشو هم بالا نمی‌یاره تا ببینه منو!

این دیگه چجور شه؟!

— سمعکتون از کار افتاده؟

رویا قاسمی ۳۳

بلافاصله بعد این حرف‌م سرشو بالا می‌گیره و با اخم نگاهم می‌کنه!

لبخند که رو لبم می‌شینه اخمش بیشتر می‌شه و مزه قشنگ پلکاتو اینطوری به هم نزن خوب!

دختر مردم دلش برات رفت...

چه بی‌حیایی شدم‌ها...

— فرمایش!

— گوشیمو می‌خوام!

مثلا نمی‌دونه راجع به چی صحبت می‌کنم

— گوشی؟!

لبخند مضحکی می‌زنم.

— بله گوشی، همون وسیله‌ی ارتباطی که باعث می‌شه انسان‌ها از راه دور بتونن با هم ارتباط برقرار کنند!

چشمش فقط برای یک ثانیه برق خنده‌ای که توشونه رو لو می‌دن.

— وسیله‌ی ارتباطیتون چه دخلی به من داره؟

— ظاهرا وسیله‌ی ارتباطیم با شما خارج از شهر تشریف داشته!

گوشه‌های لباس کمی به بالا انحنا پیدا می‌کنند و

ابروهاش به نشونه‌ی فکر کردن به هم گره می‌خورند و مثل اینکه بالاخره می‌خواد به یاد بیاره منو!

— اهان یادم او مد!

پسره‌ی آب زیرکا، فکر کرده من باور کردم که من و یادش نیست؟!

— شکست!

هان؟ شکست؟! یعنی چی؟

— شکست؟!

دوباره هیجان زده شدم و این کلمه رو بلندتر از حد معمول می‌گم که باعث

۳۴ عاشقانه اشتباه کردم

می شه هر دو به اطرافمون نگاه کنیم.

— هزینه اش چقدره؟ بگین پرداخت کنم.

اخمی می کنم و بدون اینکه حرفی بزنم از کنارش عبور می کنم و به سمت تختی که مامان اینا نشستن می رم!

شکست؟! به همین راحتی؟! انشالله ریزش مژه بگیرم که زدی گوشیمو شکستی! می گه چقدر می شه؟ آخه اون نوکیا یازده دو صفر بیست تو منم نمی ارزید خودم دسته دوم گرفته بودمش! بیام بگم چقدر آخه؟

تو نگفتی با پول هزاران برگه ی تایپ شده خریدیش؟

خوب با قسمتی از پول هزاران برگه ی تایپ شده خریدمش!

دیگه تا پایان شام و رفتنمون از رستوران کوچک ترین نگاهی هم به تخت روبرویی نمی ندازم و پا به پای خانواده ام گل می گم و گل می شنوم!

خروجمون از سفره خونه مصادف می شه با خروج اکیپی که آقای اکازیون هم همراهشونه، چنان با ادب و احترام کنار می کشن تا اول ما خارج بشیم که بابا و آقاجون تشکر طولانی از این رفتار خوبشون می کنند و اظهار دارند که جوونای مودب و سربه راه تعدادشون خیلی کمه!

الان آقای اکازیون هم جز جوونای مودب به حساب می یاد؟!!

لابد دیگه.

رسیدنمون به خونه همانا و وسط سالن تشک پهن کردنمون همانا!

کنار نرگس دراز می کشم.

— آبیچی؟

— هوم!

— من هر بار که شب و خونه ی بهادر اینا موندم مامانش اجازه نداد کنار هم بخوابیم!

گوشه ی لمبو گاز می گیرم تا نخندم

رویا قاسمی ۳۵

— دمش گرم که حواسش به امانته مردم هست!

— دارم جدی حرف می زنم.

— منم جدی گفتم!

— یعنی الان مامان حواسش به امانت آقا جواد نیست؟! مامان اجازه نمی ده بهادر شب و اینجا بمونه و اونوقت می ذاره نادر و حنا به راحت تو بغل هم...

— نرگس، این حرف ها رو بریز دور! شرایط تو با حنا فرق می کنه، نادر مثل بهادر نمی تونه هر روز زنش و ببینه!

نرگس دیگه حرفی نمیزنه و تشخیص این که ناراحت شده سخت نیست! همیشه یه کم حسود بوده خواهر کوچولوم...

روز عروسی خواهر کوچولوم رسیده!

هیچ وقت فکرشو هم نمی کردم صبح روزی که قراره برای همیشه از دست نرگس راحت بشم این قدر غم انگیز باشه! دچار غم باد شدیدی شدم هر آنه که بزنم زیر گریه!

اگر یکی که از جونش سیر شده بود و زودتر از اینا می اومد سراغم، الان من زودتر شوهر کرده بودم و این غم از دست دادن و نرگس هم می کشید و می فهمید

که چقدر من براش می تونم عزیز باشم!

اواسط شهریور ماه هست و از صبح هوا خنک و کمی ابری هستش خداروشکر که قرار نیست آب پز بشیم.

مامان و عروس خانومش رفتن آرایشگاه تا سر و سامونی به خودشون بدن و من به همون اندازه ای که برای بقیه می تونم بد آرایش کنم برای خودم می تونم خوب آرایش کنم.

مامان اختر تازه یادش افتاده که امشب عروسی نوه اش هستش و باید اصلاح بشه!

۳۶ عاشقانه اشتباه کردم

الانم کف زمین دراز کش افتاده و منم با نخعی که دورگردنمه دارم براش بند می‌ندازم!

— اگه به جای اون همه درس خوندن و پول خرج کردن بیخود، می‌رفتی آرایشگری یاد می‌گرفتی امروز خواهرتو خودت درست می‌کردی! درس و دانشگاه واسه زن جماعت نون و آب نمی‌شه.

دقیقا کسی و که باید مورد عنایت قرار داد، جز کدوم صنف محسوب می‌شه؟! نالایقی و ناکارآمدی یه عده آدم باعث می‌شه امروز من خفه بمونم و درکمال ناامیدی به این باور برسم که مادر بزرگم که طرز فکرش به عهد فجر می‌خوره، راست می‌گه!

نهایتش تو محل معروف می‌شدم به "نیکی بند انداز!" اما پول خوبی به جیب می‌زدم.

بالاخره کار اصلاح مامان اختر تموم می‌شه و اجازه‌ی این که برم و به خودم برسم هم صادر می‌شه!

چتری های نارنج رنگمو که روی پیشونیم ریختم از تو آینه‌ی ماشین بابا مرتب می‌کنم. جنس پیراهنم تور مشکی رنگ هستش و استری که زیر لباس به کار برده شده یه پارچه‌ی ظریف و تمام طلایی هستش.

تور سیاه رنگ روی پارچه‌ی طلایی دوخت شده و نمای لباس و در عین سادگی فوق‌العاده کرده.

لباسم پایین تنه‌اش تماما کلوش هستش و آستین‌های توری، پیراهنو ظریف تر نشون می‌ده. شال حریر مشکی هم روی موهای بازم انداختم و چشمایی که سیاه کردم کنار قرمزی موهام و لب‌هایی که اناری رنگن ازم یه چیزی ساخته در حد المپیک، اونم المپیک که زیر نظر مستقیم رئیس فیفا "مامان اختر" تایید شد!

رویا قاسمی ۳۷

مامان هم لباس شب مشکی و براقی پوشیده و چادر رنگی سنگینی هم روی سرش انداخته خیلی هم برای من چشم و ابرو او مد که موها تو جمع کن و من فقط با لبخند سکوت کردم و کارمم پیش بردم.

خدایا همین یه شب و البته یه شب دیگه که می‌شه عروسی نادر و نیز یه شب دیگه که می‌شه عروسی خودم!

همانا درهای توبه به روی انسان‌های پررو همیشه باز است...

مامان اختر هم لباس پولکی آبی رنگی پوشیده و مثل مامان یه چادر رنگی سنگین و رنگین انداخته سرش بابا و آقا جونم هر دو کت و شلوار آبی تیره با پیراهن سفید رنگ پوشیدن.

نادر و حنا هم تو ماشین آقا جواد دارن پشت سرمون می‌یان.

بابا حسابی خوشحاله و برق نگاهش قلبمو روشن کرده.

آهنگ اندی از ضبط پخش می‌شه، مامان اختر بشکن می‌زنه مامان شهناز می‌خنده و هرازگاهی دست می‌زنه و من از خنده‌های یکی درمیون آقا جون همیشه ساکت غرق شعف می‌شم.

کم‌کم منم تکونی به خودم می‌دم و بلند بلند با اندی می‌خونم و صدای خنده‌های بلند بابا رو هم هدیه می‌گیرم.

ما جز صاحبین مجلس محسوب می‌شیم و سر ساعت هفت به باغ می‌رسیم. مادر آقا بهادر، شیرین خانوم و تنها دخترش نفیسه و حسین آقا همسرش خوش آمدگویی گرمی از ما به جا می‌یارن و به اندک مهمان‌هایی که تو باغ حضور دارند ما رو درکمال احترام و شکوه معرفی می‌کنند.

شیرین خانوم خوشحاله و با اون مادرشوهری که نرگس ازش حرف می‌زنه زمین تا آسمون فرق داره. نفیسه هم کمی از من نداره و با لباس حریر آبی رنگش جذاب شده.

باغ به زیبایی تمام آراسته شده و معلومه که یه عالمه بریز و بپاش در راه!

دی جی و دم دستگاه و مهمونایی که کم از عروس و داماد ندارند دسته دسته وارد باغ می شن شیرین خانوم مامان و با خودش همراه می کنه و برای خوش آمد گویی سراغ مهمان ها می رن و چقدر از این کارش خوشم اومد.

مامان و چادر رنگیش، شیرین خانوم و لباس تماما سنگ و موهای شنیون شده اش در کنار هم می تونن بیانگوی این باشن که هر چیزی تو این دنیا ممکنه. آدم ها می تونن با وجود عقاید متفاوت، با هم کنار بیان و به هم احترام بذارند. حنا به نادر هی تو گوش هم پیچ می زنند و مامان اختر هم همه ی تلاششو داره می کنه که بفهمه دقیقا چی بهم می گند.

حنا به دختر بانمکیه، صورت کشیده و روشنی داره. چشمای سیاه و تقریبا درشتش هم با میکاپی که کرده درشت تر از حد معمول به نظر می رسه و نمی شه نگاه بی قرار نادر و که هر چند ثانیه روی نامزدش مانور می ده ندید و نخندید! ای خدا هیشکی نبود که از این نگاه ها روونه ی این لولویی که تبدیل به هلو شده بندازه!؟

من و این همه زیبایی و نبود یه آدمی که لبامو برایش غنچه کنم، حیف نیست!؟ دی جی شروع کرده به نواختن و خوندن، نفیسه و چند تا از اقوامش می رن که مجلسو گرم کنند و من هیچ وقت رقصنده ی خوبی نبودم.

فکرشو هم نمی کردم که دیدن نرگس تو لباس عروسی که مثل ملکه ها شده، این همه من و دچار احساسات کنه! وقتی که بوسیدمش و بغلش کردم تمام بلاهایی که سرم آورد و به خودم یادآوری کردم تا بلکه اشکم نریزه و آرایشم به هم نخوره! بله، ما قشر متوسط جامعه هستیم و از لوازم آرایش مارک و اصل که قیمت خون بهامونه استفاده نمی کنیم.

نرگس واقعا مثل گل نرگس شده و وقتی که بابا با دیدنش اشک می ریزه نمی تونم بیش تر از این جلوی ریزش اشک چشمامو بگیرم.

حالا مگه بند میاد لامصب...

مامان و نادر هم حالشون دگرگون می شه اما گریه نمی کنن و من همیشه حساس خانواده امون بودم.

مامان اختر از زیر چادر رنگیش یه کاسه بیرون می یاره و نقل و نبات و سکه رو سر عروس و داماد می ریزه. حنا به کل می کشه و منم میون گریه انگشت شصت و اشاره امو می دارم زیر زیونم و چنان سوت بلندی می کشم که همه ی حضار و متوجه خودم می کنم!

هیجان خواهرا نه امو باید تخلیه می کردم یا نه!؟

مامان اختر و مامان شهناز چپ چپ نگاه می کنند نادر و حنا به می خندند و بابا میون خنده چشمکی می زنه. بابای من همیشه با من مهربون بوده.

بر عکس ما نرگس یه قطره هم اشک نمی ریزه، با همه می گه و می خنده و از حضورشون تشکر می کنه تو همین بین عمو اینا هم می رسند و جشن واقعی با حضور عروس و داماد و مهمان هایی که وارد باغ می شن شروع می شه.

نرگس و یه عالم دختر دور گرفتند و می زنن و می رقصن. منم کنار مامان اختر نشستم و در حالی که با ذوق به خواهرم نگاه می کنم غرهاشو به جون می خرم.

— حالا همه فکر می کنن رو دستمون باد کردی! می گن خواهر کوچیکه رفت بزرگه موند، نمی گن چه عیب و ایرادی داشت که موند تو خونه!؟ این همه جوون دارن می رقصن اون وسط بلند شو برو این همه سرخاب سفید آب مالیدی به خودت برای چشمای ضعیف من!؟ بلند شو برو یه کم بچرخ شاید یکی خرگازش گرفت چشمش گرفت!

با دهنی وا مونده نگاهش می کنم.

— اختر مامان!

— نشستی اینجا و دل من پیرزن که چی؟ بلند شو برو دور خواهرتو داشته باش...

سقلمه ای به من می زنه.